

## گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید محمدحسین استوار سرباز وظیفه نیروی پدافند هوایی ارتش

# پایان کار سرباز امام‌زمان (عج) شهادت است

### نرگس انصاری

بعضی از سربازها برای پایان خدمت لحظه‌شماری می‌کنند. بعضی‌هایشان هم برای رسیدن به نقطه‌ای دیگر عجله دارند؛ نقطه‌ای که در آن، خداوند خردیارشان می‌شود. شهید محمدحسین استوار از آن دسته بود. تنها ۶۹ ماهی از خدمتش گذشته بود. زودتر از خدمت‌های دیگر به خانه آخر رسید، به شهادت. شهید محمدحسین استوار سرباز وظیفه نیروی پدافند هوایی ارتش در اولین ساعت جنگ تحمیلی رمضان، در بندر طاهری، زیر آتش موشک‌های دشمن امریکایی-صهیونی، محل خدمت را ترک نکرد. با همرزمانش در آبراه‌ها پناه گرفت و همان جا، با ترکش‌هایی که بر جانش نشست به شهادت رسید و به امام شهیدش ملحق شد. متن پیش رو نوشتاری است برگرفته از همکاری ما با پدر شهید.



محمدحسین متولد شد ۱۲ بهمن‌ماه سال ۱۳۸۵، در روستای ایزدخواست باصری، در دل ایل بزرگ باصری، در میان عشایری که نوکر اباعبدالله (ع) بودند و هر سال در روز تاسوعا به یاد شهدای کربلا سفره سیدالشهدا پهن می‌کردند، پسری متولد شد، اما روایت زندگی او از روزهای پیش از تولدش شروع شد. پدر شهید، علی استوار که خود در سال ۱۳۵۶ در همان دیار متولد شده بود، می‌گوید: ششی قبل از تولد محمدحسین، خواب عجیبی دیدم. نوری در خانه روشن شد. نه نوری معمولی، نوری که تمام خانه را پر کرده بود. در میان آن نور، آقای را دیدم. قامتی بلند داشت، با چهره‌ای نورانی. از او پرسیدم: شما چه کسی هستید؟ نگاهم کرد و به آرامی گفت: حسین هستم.

از خواب پریدم، نفس‌هایم به شماره افتاده بودند و قلبم تند تند می‌زد. با خود گفتم این یک نشانه است. یک نشانه بزرگ. صبح که شد، به همسرم که باردار بود، خوابم را تعریف کردم و گفتم: باید نام این فرزند را حسین بگذاریم. همسرم اما قبلاً نام محمد را برای نوزاد انتخاب کرده بود. نشستیم و تصمیم گرفتیم. روز ۱۳ بهمن ۱۳۸۵ محمدحسین متولد شد. محمدحسین دومین پسر خانواده بود. پدرش می‌گوید: از همان بچگی می‌شد فهمید فرق دار. مهربان بود، سلاکت بود، ساده‌زیست بود. چهره‌ای مظلوم داشت. هر که او را می‌دید، عاشقش می‌شد.

### کوهستان مدرسه صبر

روزهایی که محمدحسین کوچک بود، پدر و مادرش به کار دامداری مشغول بودند. گوسفندان را برای چرا به دامنه کوه‌های باصری می‌برند. محمدحسین از همان کودکی همراه پدر به کوه می‌رفت. از اول صبح تا غروب آفتاب، در دل طبیعت وحشی و بکر، زندگی سخت عشایری را تجربه می‌کرد. همان جا بود که صبر را آموخت. همان جا بود که فهمید زندگی گاهی یعنی تحمل کردن، ایستادن. پدر می‌گوید: خستگی ناپذیر بود. هیچ وقت از کار سسخت گلیه نمی‌کرد. نه از سرما می‌نالید، نه از گرما. همیشه می‌گفت بابا جون، من کمک می‌کنم، اما برای او کوهستان تنها مکتب صبر نبود. محمدحسین عاشق گل و گیاه و درختکاری بود. هر درختی که در حیاط خانه‌شان سبز شده بود، با دستاں خودش کاشته بود.

به تیراندازی و فوتبال علاقه داشت. عضو فعال بسج بود و در میدان‌های تیری که بسج برگزار می‌کرد، همیشه حضور داشت. هدف‌گیری‌اش دقیق بود، انگار تمرین می‌کرد برای روزی که باید هدفی بزرگ‌تر را نشانه بگیرد. در مراسم عزاداری دهه حرم، زنجیر می‌زد و روضه می‌گرفت. نوکری اباعبدالله (ع) را از کودکی با جان و دل خریده بود.

### با جای پای پدر، نفس جای نفس مادر

محمدحسین به مادر وابستگی عمیقی داشت. حامی تنها خواهرش بود. خواهر را آنقدر دوست داشت که انگار می‌خواست تمام مهربانی دنیا را در دل دختر بچگانه‌جا دهد. اما عشق او به پدر، قصه‌ای دیگر داشت. روزهای تعطیل که مدرسه تعطیل بود، محمدحسین موتور را روشن می‌کرد و خودش را به جایی می‌رساند که پدر مشغول دامداری بود. پدر از خاطره‌ای روایت می‌کند که هنوز از شنیدنش بغض گلو گیر می‌شود: یک روز از مدرسه تعطیل شده بود. با موتور آمد

به من رسید. پیاده شد و گفت: پدر، تو برای استراحت به خانه برگرد. نگاهش کردم. دیدم کفش‌های مدرسه را عوض نکرده است. گفتم: بابا، چرا کفش‌هایت را عوض نکردی؟ نگاهي به



محمدحسین استوار، سرباز وظیفه پدافند هوایی ارتش، در نهم اسفند ۱۴۰۴ در بندر طاهری به شهادت رسید. ۶۹ روز خدمت کرد. ۹ ماه دیگر مانده بود، اما او رفت. پایان کار سرباز امام‌زمان (عج) شهادت است و محمدحسین به این پایان افتخار می‌کرد



### افتخار می‌کرد.

پدرش می‌گوید: وقتی خبر شهادت را شنیدیم، راضی شدیم به رضای خدا. گفتم: خدایا، تو خود دادی، تو خود گرفتی. جگرمان سوخت، اما نه برای پسر، برای آن روز که خبر شهادت رهبر را شنیدیم.

ششی پس از شهادت، پدر خوابی دید که یک ماشین تریلی دوطبقه که دورتادوران بسا پرچم‌های سه‌رنگ جمهوری اسلامی تزیین شده بود. سربازانی با لباس نظامی، پرچم کشور را در دست داشتند و با شکوه پشت ماشین حرکت می‌کردند. ناگهان محمدحسین را در میان آنها دیدم. همان لباس پدافند را پوشیده بود. خیلی خوشحال شدم. با ذوق صدایش زدم. همان لحظه از خواب پریدم.

### آنچه به یادگار گذاشت

هنگام شهادت، در جیب لباس سربازی محمدحسین چند چیز پیدا کردند: یک دفترچه، یک خودکار، ساعتی که روز قبل خریده بود تا هنگام خدمت از زمان بی‌خبر نباشد و کارهایش را بموقع و برنامه‌ریزی شده انجام دهد و دفترچه یادداشتی که شماره تلفن دوستان، فرماندهان و سلسله مراتب نظامی را در آن نوشته بود، همچنین خاطراتی از دوران آموزشی.

وصیت خاصی نداشت. مگر همان حرفی که همیشه می‌زد: بین فرماندهان و سربازان در برابر دشمن فرقی نیست. هر کس وظیفه‌ای دارد که باید انجامش دهد. به حاج قاسم سلیمانی افتخار می‌کرد که با آن همه درجه، خود را سرباز وطن می‌نامید و رسالت هر انسانی در دنیا را رسیدن به خداشناسی می‌دانست. خودش با شهادت به رسالت رسید.

### پیامی به سربازانی که می‌ماند

پدر شهید در پایان می‌گوید: از پسرم یاد بگیرید. شجاعت را، صبر را، درباری را، استقامت را، جرئت در برابر تهدیدات دشمن را، حفظ و پاسداری از دین و در رأس آن ولایت و رهبری، پاسداری از ناموس وطن، امنیت و آرامش را. بدانید اینها جز با همراهی مردم و رشادت زرمندگان در خط مقدم میسر نمی‌شود. سرباز بودن عیب نیست. افتخار است؛ همان افتخاری که پسر محمدحسین با خوشنوا امضا کرد.

## گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید استوار یکم سیامک پهلوانی از شهدای نیروی پدافند هوایی ارتش در جنگ رمضان

# ممکن است هر لحظه فرصت مان تمام شود

### صغری خیل‌فرهنگ

پهلوان بود چون نامش. رفت اما غیرت، صبر، گذشت و عشق او. در قامت دختر کوچکش نور یاو در دل کویر اصفهان، همیشه زنده خواهد ماند. شهید استوار یکم سیامک پهلوانی، متخصص پدافند خط مقدم نیرو نابرابر با جنگ‌افزارهای مدرن دشمن، در روز سه‌شنبه ۱۲ اسفند ۱۴۰۴، ساعت ۹:۲۶ صبح، در منطقه پدافند هوایی مرکزی (شهید نصر اصفهانی) به آرزوی دیرینه‌اش رسید؛ آرزویی که شاید هرگز بر زبان نیاورد اما سبک زندگی او را به آن عاقبت بخیری یعنی شهادت رساند. متن پیش رو حاصل گفت‌وشنودنی است با همسرش، باهم بخوانیم.

### شروع زندگی و روایت چند عکس

آشنایی ما برمی‌گردد به سال ۱۳۹۹. آن موقع من هنوز به ازدواج فکر نمی‌کردم. زندگی‌ام پر از درس و برنامه‌های شخصی بود تا اینکه یک روز بابا یا شاهرخ‌خالم تماس گرفت. شوهر خاله‌گفت: برادرزاده‌ام هم همراهم هست، اگر بد نیست بیاییم دیدن تان.

آن روز برای اولین بار آمدند خاله‌ما. من فقط دو بار از اتاق بیرون آمدم؛ یک بار برای احوالپرسی و بار دوم برای خداحافظی. برخورد خاصی هم نبود، اما همان دو نگاه برای هر دوی‌مان کافی بود. احساس عجیبی در دل من ماند. حدود ۹ ماه گذشت. خانواده سیامک دنبال دختری برای ازدواج بودند. خودش به عمویش گفته بود: آن خانواده‌ای که با هم رفته بودیم، خیلی خوب بودند.

بعد از مدتی عکس من را دیدند، پسندیدند و تصمیم گرفتند برای خواستگاری رسمی بیایند. خیلی ساده، بی تکلف و صمیمی. خانواده‌ها از همان ابتدا باهم احساس نزدیکی کردند. همه چیز آن قدر طبیعی و آرام پیش رفت که خودمان هم باورمان نمی‌شد این دیدار ساده، مقدمه زندگی مشترکمان باشد.

من اصلاً قصد ازدواج نداشتم و به این موضوع فکر نمی‌کردم، اما مادرم اصرار کرد و گفت: فقط بگذار ببیند، حرف‌های‌شان را بزنند، اگر نخواستی و به دلت نیسود، همان‌جا جواب منفی بده. من هم فقط به خاطر اصرار مادرم قبول کردم.

وقتی نشستیم به صحبت کردن، لحن و نگاهش خیلی به دلم نشست. یک سؤال پرسید که همان لحظه فهمیدم با بقیه فرق دارد. پرسید: آیا می‌توانی دور از خانواده‌ات زندگی کنی؟ من اهل سرپل ذهاب بودم و او اهل اصفهان، فاصله کمی نبود. از همان حرف اولش فهمیدم چقدر عاقل، منطقی و خانواده‌دوست است. شخصیت پختناش من را تحت تأثیر قرار داد.

ششم تیرماه سال ۱۳۹۹ عقد کردیم و ۱۲۸ اردیبهشت ۱۴۰۰ هم موعد عروسی‌مان بود. در واقع عروسی‌ما، شبیه عروسی‌های معمول نبود. بیک کرونه بود و محدودیت‌های زیادی وجود داشت. به پیشنهاد خودش و با توافق هم، تصمیم گرفتیم مراسم نکیریم تا سلامت کسی به خطر نیفتد.



شروع زندگی ما، در همان چند عکس خلاصه شد.

### «نور یا» تمام یادگار پدر

سیامک در خانه یک پهلوان واقعی بود. من در تمام زندگی‌ام کسی مثل او ندیده‌ام، این قدر مهربان، پراثرزوی و خوش اخلاق. همیشه برای‌مان آهنگ می‌گذاشت و با دخترمان نوریا می‌رقصید. می‌گفت فضای خانه باید همیشه شاد باشد، حتی اگر خودش خسته باشد. نوریا تنها یک سال و ۹ ماه داشت و حالا تمام یادگار پدرش است. سیامک هر روز برای دخترمان نیست می‌کرد؛ مبلغی را در صندوق صدقه می‌انداخت و آخر هر ماه همه را به خیریه کودکان بی‌سرپرست دستان مهربان واریز می‌کرد.

سیامک همه‌جا همین شخصیت را داشت. هر وقت مرخصی می‌آمد و باهم به سرپل ذهاب می‌رفتم، هیچ وقت بیکار نمی‌نشست. هر کس مشکلی داشت، به او سر می‌زد. برای هر کسی کاری از دستش برمی‌آمد، حتی کوچک، درمی‌نق می‌کرد. انگار خدای دلش یک موتور مهربانی گذاشته بود که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شد.

برای پدرش جارو می‌کشید، کابینت‌ها را مرتب می‌کرد، ظرف می‌شست،

سفره جمع می‌کرد، حتی برای مادر همسرش.

هیچ وقت پایش را جلوی بزرگ‌تر دراز نمی‌کرد، هیچ وقت جلوتر از بزرگ‌تر راه نمی‌رفت و مهم‌تر از همه، صبر بی‌ظنیرش. در اختلاف‌های اوایل زندگی مشترک، همیشه سیامک بود که کوتاه می‌آمد. می‌گفت: زندگی اصلاً آرزش بحث و جدل ندارد.

### لباس رزم، قامت سربازی

سیامک در پدافند هوایی منطقه مرکزی خدمت می‌کرد و تخصصش کار با سامانه‌های تاپ ۲۵ میلیمتری بود. کارش رسته عملیاتی بود، شیفت‌های ۲۴ ساعته داشت و بعدش ۴۸ ساعت استراحت، اما راستش ذهنش هیچ‌وقت استراحت نمی‌کرد، همیشه درگیر مسئولیت‌هایی بود که بر دوشش بود.

چند بار که شرایط کار خیلی سنگین شده بود، برایم تعریف می‌کرد. مثلاً می‌گفت در یکی از شب‌ها، یک انفجار بسیار شدید رخ داد و موجش آنقدر قوی بود که او روی زمین افتاده و ساقی پایش زخمی شده بود. با این حال، هیچ‌وقت گلیه نمی‌کرد، فقط می‌گفت: کار به که باید انجام بدم.

یکی از بهترین خاطراتم همان روزی بود که با خوشحالی به خانه آمد. گفت: امروز یک پهباد مزاحم روز اول مدار خارج کردیم! احتمالاً خبرش رو تلویزیون نشون بده، ببینش. آن لحظه برای شادی توی چشم‌هایش بود. خوشحال بود که توانسته‌اش امنیت کشورش محافظت کند.

سیامک هرگز دوست نداشت آسیبی به کسی برسد. دل بسیار مهربانی داشت، گاهی وقتی تصاویر انسان‌های گرفتار در دنیا را می‌دید، واقفا ناراحت می‌شد. همیشه می‌گفت: کاش هیچ‌کس درد نکشه، با این حال، وقتی مسئله وظیفه‌اش بود، مثل یک صخره محکم و استوار عمل می‌کرد.

### ششی که خواب شهادت دید

تقریباً یک هفته قبل از شروع جنگ، صبح که از خواب بیدار شد، به من گفت: دیشب خواب عجیبی دیدم. حس می‌کردم تو به جاده بی‌انتهای می‌دوم و هواپیماهای امریکا و اسرائیل بالای سرم هستند. می‌خواستند منو بزنند. یک دفعه دخترمون نوریا را دیدم وسط جاده. هر دو تا افتادیم توی به گودال. وقتی افتادم توی گودال، دیگه خیالم راحت شد که اون‌ها نمی‌تونن به من آسیبی برسون. الان که شهید شده، حس می‌کنم اون گودال، قیرش و آن آرامش، آرامش شهادت بود.

### موشک دشمن و رادار بی‌سیم مقرر فرماندهی

آخرین دیدار، ساعت ۱۰:۳۰ صبح روز ۱۱ اسفند بود. سیامک از سرپل ذهاب راه افتاد به سمت اصفهان. استرس داشتیم، اما او دلناری‌ام می‌داد: نگران نباش، اتفاقی برایم نمی‌افتد. شب قبل از شهادت، وقتی به اصفهان رسید، باهم تماس گرفتیم. سیامک پرسید: قبیلش فکر می‌کردی اگر بچه داشته باشیم، اندازه نوریا شیرین بشه؟ صبح سه‌شنبه، ساعت ۹:۲۶، موشک دشمن به رادار یگان اصابت کرد و سیامک به شهادت رسید.

### بوی گلاب و حس حضور

ساعت ۱۰:۳۰ صبح، همسر یکی از همکاران سیامک تماس گرفت.



نیمه‌کاره خداحافظی کرد. ۴۵ دقیقه بعد، عمو سیامک زنگ زد و با گریه پرسید: از سیامک خبر داری؟ گوشی از دستم افتاد. دوروز بعد، پیکر مطهر از اصفهان به سرپل ذهاب منتقل شد. می‌خواست برای آخرین بار ببینمش. پدرش و بسردایی سیامک می‌گفتند: طاقت نداری ببینش، اما اصرار کردم. بالاخره گفتند: قابل رؤیت نیست، فقط می‌توانی پیکر کفن‌پوشش را ببینی.

رفتم کنار پیکر. بوی گلاب می‌داد. آرام شدم. کاملاً حضورش را حس می‌کردم. در کیف پول شهید، مقداری خاک رفته بود و یک آیت‌الکرسی. وقتی آیت‌الکرسی را دیدم، حس دلنگتی توأم با آرامشی به من دست داد. گفتم صاحب این کیف پول، به حق صاحب این آیت‌الکرسی، جایش در جهان آخرت خوب است ان‌شاءالله.

### امید برای فردایی روشن

سیامک همیشه می‌گفت: این دنیا محل گذر است. دنیا از رشد بد بودن راندارد. نباید دل کسی را شکست. نباید حرص مال دنیا را خورد، چون ممکن است هر لحظه فرصت‌مان تمام شهود. مهم‌ترین خصوصیت اخلاقی‌اش، از خودگذشتگی بود. همیشه خودش را در اولویت قرار نمی‌داد. ترجیح می‌داد به خودش سخت بگذرد، اما من و دخترم ذره‌ای سختی نکشیم. حالا نوریا، دختر یک سال و ۹ ماهه‌ام، بی‌پدر بزرگ می‌شود، اما من عهد بسته‌ام که قوی باشم. همان‌طور که سیامک می‌خواست: همسر یک ارتش‌ی باید بتواند از پس یک خانه و خانواده بر بیاید. محکم و قوی باشد.

من بر این باورم که خداوند متعال بندگانش را تحت آزمایش قرار می‌دهد. هر کسی را به یک شکل. ما باید آنقدر قوی باشیم که در هر شرایطی، از دل نالیمدی، امیدی برای فردایی روشن برای فرزندان‌مان پیدا کنیم.